

حسی به رنگ سبز، از جنس آسمان

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	:منعم، شادی
عنوان و پدیدآور	: حسی به رنگ سبز، از جنس آسمان/ شادی منعم
مشخصات نشر	: تهران، موسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 1 - 092 - 193 - 964 - 978
یادداشت	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا ۸
شماره کتابشناسی ملی:	

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶ تلفن شهرستانها: ۲۷-۲۶-۶۶۹۶۷۰

حسی به رنگ سبز، از جنس آسمان

شادی منعم

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ:

صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-964-193-092-1

آدرس وبسایت: www.alipub.com

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.com

❁ فصل اول ❁

صدای گوش خراش در و به دنبالش صدای زیر دختر جوانی که با اصرار ادعا می‌کرد خطایی مرتکب نشده است باعث شد ذهنم هشیار شود و سرم را از روی زانوانی که داخل شکمم جمع کرده بودم بلند کنم. با گنگی نگاهی به اطرافم و چند زن دیگر که هرکدام در گوشه‌ای نشسته بودند انداختم.

کجا بودم؟ سعی کردم عقب گرد کنم و فکرم را متمرکز. گویا ذهنم با همه توانش سعی در پس زدن حقیقت داشت... اما مگر می‌شد آنچه را که اتفاق افتاده بود فراموش کرد. مگر این عذاب وجدان لعنتی لحظه‌ای رهایم می‌کرد؟ مگر آن تصویر شوم لحظه‌ای از جلوی چشمانم محو می‌شد؟

دستان لرزانم را که دور زانوانم قفل شده بود بالا آوردم و نگاهم را به آنها دوختم. در نور کم رنگ آن اتاق سرد و نمودر که بوی مرگ و خفقان می‌داد هم می‌توانستم لکه‌های قرمز پر رنگی که جای جای دستانم را پر کرده بودند تشخیص دهم. پوزخند تلخی به خودم و حال و روزم زدم. موکت زبری که زیر پایم بود و از شدت کثیفی رنگ سیاهی به خود گرفته بود و حتی دیوارهای گچی که کثافت از سر و رویشان می‌بارید هم تمیزتر از دستان من به نظر می‌رسیدند. خدایا من چه کار کرده بودم؟ با این فکر مایع غلیظی از معده‌ام شروع به جوشیدن کرد و درست تا ته حلقم بالا آمد. یکی از دستانم ناخودآگاه روی سینه‌ام قرار گرفت و آن یکی دستم

«تاریک باد خانه مردی که نمی‌جنگد برای زنی که دوستش دارد...»

جلوی دهانم. سعی کردم با فشار دست آن مایع بد طعم تلخ و ترش را که این روزها با من عجین شده بود به عقب پس بزنم. نفس عمیقی کشیدم و آب دهانم را به زحمت فرو دادم. دستانم که پایین آمدند و روی زانوانم جا خوش کردند چشمانم دوباره روی آن لکه‌های قرمز ثابت شدند. با ترس نگاهی به اطرافم کردم و دست‌هایم را قبل از اینکه کسی متوجه شود درون جیب پالتویم فرستادم و نگاهم را به در بسته دوختم.

دختری که کنارم نشسته بود با صدایی خفه پرسید:

– جرمت چیه؟

دستپاچه به سمتش برگشتم:

– جرمت؟

صدایم به شدت خفه و خش‌دار بود. بیشتر از یک روز بود که لب از لب باز نکرده بودم. دختر جوان بدون توجه به حال خرابم گفت:

– آره. به نظر نمی‌آد مثل این دوتا دختر باشی.

و به دو دختر جوانی که روبه‌رویم نشسته و به دیوار تکیه داده بودند اشاره کرد. یکی که به نظر کوچک‌تر می‌رسید موهایش را شرابی رنگ کرده و مقدار زیادی از آنها را از زیر روسری شل و ولش بیرون ریخته بود. آرایش غلیظی به چهره داشت و آدامس گنده‌اش را با حرص و استرس می‌جوید. دیگری که گویا نسبت به قبلی دنیا دیده‌تر بود موهایش را دکله کرده و شالش را روی شانه‌هایش رها کرده بود. او هم مثل دوستش آرایش غلیظی به چهره داشت. اما آن آرایش غلیظ و نور کم رنگ اتاق هم نمی‌توانست گودی زیر چشمانش را بپوشاند. با کمی دقت می‌توانستم لرز خفیفی که گاهی بدنش را تکان می‌داد تشخیص دهم. به سمت همان

دختر که مخاطب قرارم داده بود برگشتم و با صدایی خفه گفتم:

– نه... مثل اونا نیستم.

اصلا حوصله شنیدن حرف‌هایش را نداشتم. اینکه اطرافیانم به چه کاری مشغولند و نان شب‌شان را چگونه تامین می‌کنند در آن لحظه ذره‌ای برایم ارزش نداشت. اما دلم می‌خواست در آن شرایط آن دختر حرف می‌زد و حرف می‌زد و حرف می‌زد تا شاید برای چند ثانیه حواسم را پرت می‌کرد و مرا از واقعیت زندگی خودم جدا می‌ساخت. دلم نمی‌خواست به فلاکتی که به سر خودم آمده بود فکر کنم. دلم نمی‌خواست به آنچه که انتظارم را می‌کشید فکر کنم.

کمی به سمتش چرخیدم و سعی کردم روی حرف‌هایش تمرکز کنم.

نگاه منتظرم را که دید ادامه داد:

– لابد پیش خودت می‌گی تو اینها را از کجا می‌دونی؟

آهی کشید و ادامه داد:

– خودمم یه روز مثل اینا بودم.

گفتم:

– حالا چرا اینجایی؟

خندید:

– حالا اگه اینجام برای اینه که اختلاس کردم... تو چی؟ هر چی نگاهت کردم نفهمیدم چه کاره‌ای که اینجا پیدات شده. اگه این شلوار خونگی رو نادیده بگیریم سر و وضعت که خوبه. معتادم که نیستی. مثل اینا هم که... خودت گفتی نیستی. پس جرمت چیه؟

جرمت؟ چقدر این کلمه برایم غریب و ناآشنا بود. انگار این کلمه را

برای کسی جز من به کار می‌برند. نگاه منتظرش روی صورتم بود. ذهن من اما جای دیگری گیر کرده بود. جایی میان یک پشت بام سرد و برفی که... صدای بی‌حوصله‌اش باز هم مرا به آن اتاق تاریک و نمودر برگرداند: — باتوام! چی کار کردی آوردنت اینجا؟

دست‌هایم را به آرامی از جیب پالتویم بیرون کشیدم. بالاخره که چی؟ به زودی همه می‌فهمیدند. باید از همین حالا عادت می‌کردم به نگاه‌های تحقیرآمیز و پر از کینه و مشمئزکننده‌ای که باقی عمرم را باید با همراهی آنها می‌گذراندم. البته اگر عمری برایم مانده باشد... دست‌هایم را بالا آوردم و مقابل دیدگانش گرفتم. با دیدن دست‌هایم ابتدا چشم‌هایش ریز شد و سپس با تعجب گشاد شد:

— دروغ می‌گی!... نه!

نگاهی به خون خشک شده عزیزترین کس زندگیم که روی دستانم بود انداختم و پوزخندی گوشه لبم ظاهر شد. کاش می‌توانستم بگویم که دروغ گفته‌ام. کاش می‌توانستم با صدای بلند بخندم و بگویم «شوخی کردم». دستانم را به سمت صورتم بردم و آنها را بوکشیدم. سوزش اشک را در چشمانم حس کردم و باز هم یاد روز پیش افتادم. لرزه‌ای ناشی از یادآوری گناهی که انجام داده بودم، بدنم را فرا گرفت. دختر دستش را روی شانهم گذاشت و با تردید پرسید:

— خوبی؟

همزمان با سوازش زیر شکمم به شدت تیر کشید طوری که برای جلوگیری از هرگونه فریادی مجبور شدم لب پایینم را محکم به دندان بگیرم و مزه شور خون را در دهانم حس کنم. زیر لب زمزمه کردم:

— نه... نیستم.

دختر جوان سرش را خم کرد و با صدای آرامی گفت:

— بهت نمیداد این کاره باشی؟

قبل از اینکه بتوانم جوابش را بدهم در دوباره با شدت و با همان صدای گوش‌خراشش باز شد و سرباز جوانی با صدای بلند اسمم را صدا زد. نای بلند شدن نداشتم. کاش می‌شد تا ابد در گوشه‌ای کز کنم و کسی کاری به کارم نداشته باشد. از بازجویی‌هایی که جز سکوت من و عصبانیت بازجو چیزی به همراه نداشت خسته شده بودم. صدای سرباز که این بار رنگی از عصبانیت هم به خود گرفته بود دوباره بلند شد. چاره‌ای نبود. راه فراری هم نبود. باید می‌رفتم. به زحمت تکیه‌ام را به دیوار دادم و بلند شدم. دیگر وقتش رسیده بود باید خودم را برای هر مجازاتی آماده می‌کردم؛ هر مجازاتی!

با قدم‌هایی سست و لرزان که نشأت گرفته از ضعف و ترس بود از آن بازداشتگاه سرد و تاریک بیرون آمدم و بعد از اینکه دستبندی که فقط در فیلم‌ها و سریال‌ها دیده بودم بر دستانم زده شد، دنبال سرباز به راه افتادم. زیر شکمم همچنان تیر می‌کشید و دردم هر لحظه بیشتر می‌شد. بعد از طی مسافتی که برای من بسیار طولانی می‌نمود بالاخره سرباز جلوی دری ایستاد و بعد از چند ضربه وارد شد و ادای احترام کرد. اینجا همان اتاقی نبود که از دیروز در آن بازجویی می‌شدم. این بار دیگر چه در انتظارم بود؟ نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. چند ثانیه‌ای صبر کردم و وقتی از کسی صدایی درنیامد سرم را بلند کردم و نگاهم در یک جفت تیله عسلی رنگ آشنا گره خورد. یادم نمی‌آمد تا به حال به خاطر

حضورش در کنارم این همه خوشحال شده باشم. با دیدنش همان قوای کمی که برایم مانده بود هم از دست رفت و اگر با سرعت به سمت نیامده و بازوانم را نگرفته بود حتما نقش بر زمین می شدم. نتوانستم چیزی بگویم. گویی صدایم را گم کرده بودم فقط با درماندگی نگاهش کردم. مرا روی یکی از صندلی ها نشانند و خودش دوباره به سمت مردی که دیروز و امروز بازجویی ام کرده بود و از قضا به شدت هم بد اخلاق بود رفت و گفت:

– مرسی ناصر جان. این لطفت رو هرگز فراموش نمی کنم.

ناصر که گویا به جز من با همه مهربان بود، با لبخند گفت:

– فقط زود تمومش کن.

و او گفت:

– باشه! باشه حتما!

و با اشاره سروان، سرباز جوان هم بعد از باز کردن دستبندم پشت سر او از اتاق خارج شد. بعد از چند ساعت سخت و زجرآور در آن بازداشتگاه دیدن یک آشنا که می دانستم می توانم به او پناه ببرم بسیار شیرین بود. نگاهی به سرتپایش که داشت با عصبانیت و کلافگی طول اتاق را متر می کرد انداختم. مثل همیشه کت و شلوار شیکی به تن داشت و بوی ادکلنش در فضای اتاق موج می زد. حتی در این شرایط هم وقت کرده بود به خودش برسد. ناگهانی توقف کرد و مقابلم ایستاد. اما قبل از اینکه دهان باز کند و حرفی بزند چشمش با دستانم که درون سینه جمع شده بود تلاقی کرد. نفسش را پر صدا بیرون فرستاد و با عصبانیت گفت:

– یعنی تو این خراب شده یه دستشویی پیدا نمی شه؟

از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه بعد به همراه همان سرباز که دیگر چهره اش برایم آشنا شده بود برگشت. وقتی دید بی هیچ عکس العملی سر جایم نشسته ام زیر بازویم را گرفت و بلندم کرد و به سمتی که نمی دانستم کجاست حرکت کرد. داد. مانند برده ای مطیع بی هیچ اراده ای به هر سمتی که می کشید می رفتم. دیگر به چیزی اهمیت نمی دادم دیگر از آن من سرکش خبری نبود. تنها حسی که داشتم ترس بود؛ ترسی مخلوط با عذاب وجدان.

وقتی دست هایم را زیر آب یخی که بیشتر هرگونه حسی را از وجودم می ربود می شست گویا داشت جزئی از وجود عزیزترین کس زندگیم را از من جدا می کرد. جرات نکردم بگویم خودم نخواستم دست هایم را بشورم... جرات پرسیدن هم نداشتم. تنها توانستم با نگرانی نگاهش کنم. او هم نگاهم کرد گویا حرف چشمانم را خواند که باز دمش را پر صدا بیرون داد:

– نترس خوبه.

و با پوزخند اضافه کرد:

– البته به اندازه ای که تو این شرایط می شه خوب بود.

و پشت بندش لبخندی کم رنگ تحویل داد تا خیالم را راحت کند. نفس آسوده ای کشیدم و در دل خدا را شکر کردم. می دانستم دروغ نمی گوید. اگر اتفاق بدی افتاده بود مسلما او هم اینجا نبود. حداقل حالا می توانستم کمی خودم را قانع کنم که ارزشش را داشت... صدایی که از عصر دیروز در حال محکوم کردنم بود پرسید، «واقعا ارزشش رو داشت؟ اما به چه قیمتی؟ ارزش انسان ها رو چه کسی مشخص می کنه؟»

سامان با خشونت دستمال کاغذی به دستم داد و دوباره زیر بازویم را گرفت. به همان اتاق قبلی برگشتم. تا نشستم گفت:

— زیاد وقت نداریم تا چند ساعت دیگه می‌فرستت پیش قاضی کشیک. باید هر جوری شده به قید ضمانت آزادت کنم. من بهش قول دادم نذارم اینجا بمونی... گرچه فکر نکنم مشکل زیادی داشته باشیم. به هر حال اون همه چی رو اعتراف کرد.

قبل از اینکه بتوانم جمله آخرش را برای خودم معنی کنم. ادامه داد:
— باز مثل همیشه می‌خواد یکی از احمقانه‌ترین تصمیمات زندگیش رو بگیره ولی... ولی این بار من هم باهاش موافقم. بهش قول دادم تا آخر این قضیه کنارتون باشم و هر کاری از دستم برمیاد انجام بدم... خوب گوش بده ببین چی می‌گم. عین حرفایی رو که الان بهت می‌زنم تحویل قاضی می‌دی. خیلی مهمه که جلوی قاضی دست و پات رو گم نکنی. باید باور کنه که راست می‌گی وگرنه همه چی خراب می‌شه. می‌فهمی؟

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابم باشد شروع به گفتن حرف‌هایی کرد که من باید جلوی قاضی کشیک بر زبان می‌آوردم. با هر کلمه‌اش گویی آتش به جانم می‌کشیدند و من بیشتر در منجلااب فرو می‌رفتم. سامان از من چه می‌خواست؟ او از من و سامان چه خواسته بود؟ چطور انتظار داشتند این کار را انجام دهم؟ چطور انتظار داشتند آن‌قدر خودخواه باشم؟ این همه حس گناه کم نبود؟ می‌خواستند بار سنگین دیگری روی شانه‌هایم بگذارند؟

نگاه منتظر سامان خبر از پایان حرف‌هایش می‌داد. همچنان با ناباوری نگاهش می‌کردم. آن یکی عقلش زایل شده بود این یکی که خیر سرش

وکیل بود چرا این حرف‌ها را می‌زد؟ بالاخره زبان باز کردم. جمله اولم از سکوت زیاد نامفهوم بود. آب دهانم را قورت دادم و دوباره گفتم:

— شماها دیوونه شدین. من همچین کاری نمی‌کنم.

سامان کلافه گفت:

— زیاد وقت نداریم. فرصتی برای لجبازی نیست. این طوری شانسی برای دفاع داریم ولی...

وسط حرفش پریدم و عصبانی گفتم:

— سامان تو دیگه چرا؟ اون یه حرفی زده به قول خودت یه تصمیم احمقانه گرفته. یه تصمیم مزخرف که شاید تاوانش برابر با جونش باشه. می‌فهمی یعنی چی؟ جونش!... اون وقت تو به جای اینکه جلوشو بگیری و منصرفش کنی داری کمکش می‌کنی؟ اون الان متوجه نیست چی می‌گه. تو نباید جلوش رو بگیری؟ خیر سرت تو وکیل این مملکتی آخه. تو دیگه چرا عقلت رو دادی دست اون؟

سامان دستی به صورتش کشید:

— به نظر من هم این بهترین راهه.

شمرده شمرده گفتم:

— من... این کارو... نمی‌کنم.

صدایم از شدت گریه و فریادهای دیروز همچنان ضمخت و خش دار بود. سامان عصبانی و کلافه گفت:

— گلرخ! بس کن دیگه. یک بار هم به حرف من گوش بده. فاتح امکان

نداره تو رو بیخشه.

اخم کردم:

— نه اینکه اون می‌بخشه؟

گیج و سرگردان بودم و هنوز هم درک درستی از وضعیت موجود نداشتم. زیر دلم دوباره تیر کشید. اهمیت ندادم. بلند شدم و روبه‌رویش ایستادم و با صدای بلند بدون اینکه فکر کنم فقط جمله‌ها را بر زبانم ریختم:

— برام مهم نیست. من این کارو نمی‌کنم. نمی‌کنم. نمی‌کنم. اصلا...
اصلا از کجا معلوم تو راست می‌گی؟ از کجا معلوم نقشه نیست؟ فکر نکن حرفایی رو که تو رستوران بهم گفتی فراموش کردم! تو از اولشم با ما مخالف بودی. اصلا از کجا بدونم که همه اینا نقشه نیست برای اینکه...
سیلی محکم سامان دهانم را بست و مانع از تمام کردن جمله‌ام شد.
این چندمین سیلی بود که در این دو سال اخیر می‌خوردم؟ سومی؟ چرا هر کس از راه می‌رسید برای اثبات حقانیتش به زور می‌خواست مرا خفه کند؟ چیزی نگفتم. در حقیقت این بار ناراحت هم نبودم. دلم می‌خواست باز هم بزند. آن قدر بزند که مغز و قلبم از کار بیستند. آن قدر که دیگر مجبور به تحمل این روزهای تلخ نباشم. دلم می‌خواست آن قدر بزند تا بمیرم.
سامان در حالی که به سختی سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد، گفت:

— لازم نیست برای هزارمین بار بخوای ثابت کنی که خیلی بی‌انصافی. خودم می‌دونم... اونم می‌دونه چه دیوونه‌ای هستی. برای همینم اینو فرستاد.

و زنجیر طلای سفیدی را جلوی چشمانم گرفت. حروف G و M جلوی چشمانم تکان می‌خوردند و بهم دهن کجی می‌کردند. اشک‌هایم

از دیدگانم سرازیر شدند. اشک‌هایی که از دیروز عصر که به کلاتتری آورده بودم هر بار چشمانم را سوزانده بود و سعی کرده بودم آنها را پس بزنم. اما این بار بدون گرفتن اجازه از صاحب‌شان روی گونه‌هایم سرازیر شدند نالیدم:

— این بی‌انصافیه!

سامان نفس عمیقی کشید:

— خواهش می‌کنم گلرخ. خواهش می‌کنم دیوونگی نکن. برای یه بارم شده به حرفم گوش کن. این پیشنهاد خودش بود کسی مجبورش نکرده ولی من هم باهش موافقم. چون می‌دونست ممکنه حرفام را باور نکنی این رو داد بیارم. این درخواست اوئه. ازت خواهش می‌کنم گلرخ پیش قاضی دقیقا همون حرفایی رو که بهت زدم بگو نه بیشتر نه کمتر. بعدا اگه پشیمون شدی می‌تونم بری و هر چی دلت می‌خواد بگی. اما الان اون کاری رو بکن که گفتم. بذار فکرامونو بریزیم رو هم ببینیم چه گلی باید به سر بگیریم. نباید با عجله یه حرکت اشتباه کنیم. بسه تا حالا هر چی گند زدین. نباید یه تصمیم هول هولکی بگیریم. بهت قول می‌دم اگه دیدیم گفتن واقعیت بیشتر به نفعتونه خودم دوباره میارم پیش قاضی. باشه؟...
باشه گلرخ؟

وقتی سکوت‌م را دید ادامه داد:

— الان من می‌رم بیرون سروان میاد تو بهت یه کاغذ می‌ده. همونایی که گفتم رو بنویس. بعد چند ساعت هم می‌ریم پیش قاضی. خواهش می‌کنم گلرخ. پیچیده‌ترش نکن.

دوباره نالیدم:

— این بی انصافی. همش تقصیر من بود.

سامان دستی به صورتش کشید:

— نه همش تقصیر تو نبود. تقصیر هر جفتون بود.

مستاصل گفتم:

— پس چرا انتظار داری بذارم تاوانش رو تنهایی بده؟

چشمانش را بست:

— گلرخ التماس می‌کنم... به خاطر اون. نذار بیشتر از این عذاب

بکشه.

پوزخند کم رنگی زد:

— برای همین خواسته بود سکوت کنم نه؟ که خودش هر چی دلش

خواست بگه؟

— گلرخ! اون خودش رو مقصر می‌دونه... حتی اگه بهترین دوستم

باشه باید بگم منم اونو بیشتر از همه مقصر می‌دونم. بگذریم... تو کاری

رو که ازت خواسته بکن. همین.

و از اتاق بیرون رفت. قبل از اینکه فرصت فکر کردن پیدا کنم به فاصله

چند ثانیه سروان داخل شد و کاغذ و خودکاری را به سمتم گرفت و

دستور داد تا همه چیز را از اول و کامل بنویسم. اولش کجا بود؟ روزی که

امیر علی به دنیا آمد؟ روزی که ماهرخ رفت؟ اولین روز کاریم؟ یا دیروز

صبح؟ اولش کجا بود؟

حقیقتا نمی‌دانستم. پس از وسطش شروع به نوشتن کردم. کارم اشتباه

بود. می‌دانستم. این بی انصافی بود. عادلانه نبود. اینها را هم می‌دانستم.

اما کاغذ را گرفتم و مثل جادو شده‌ها دقیقا همان حرف‌هایی را که سامان

خواسته بود نوشتم. نه کمتر نه بیشتر! شاید برای اینکه او خواسته بود...

گردنبندش را میان مشتم پنهان کرده بودم. می‌ترسیدم کسی ببیند و آن

را از من بگیرد. وقتی نوشتنم تمام شد از اتاق بیرون آمدم. به درخواست

سامان که نمی‌دانم باز از کجا پارتی گیر آورده بود دیگر به بازداشتگاه

برنگشتم و روی نیمکت آگاهی کنارش نشستم تا پرونده‌ام تکمیل شود و

به دادسرا فرستاده شود. سامان مچ دستم را از روی پالتو گرفت و فشار

خفیفی به آن داد. مجبور شدم مشت گره کرده‌ام را باز کنم. با ناراحتی

گفت:

— این قدر محکم فشار نده زخم می‌شه. می‌خوای من برات نگهش

دارم؟

دستم را پس کشیدم و سرم را به علامت منفی تکان دادم:

— می‌ندازی گردنم؟

لبخند محزونی زد و گفت:

— آره. بده بندازم.

با آویختن گردنبند آرامشی نسبی بر وجودم مستولی گشت. گویی

نفسش را روی سینه‌ام حس می‌کردم.

در سکوتی تلخ همراه سامان منتظر تکمیل پرونده‌ام ماندیم. هیچ‌کدام

حرفی نمی‌زدیم. حالش خوب بود این را فهمیده بودم و همین برایم کافی

بود. بقیه‌اش دیگر چه اهمیتی داشت وقتی که او کمر به قتل خودش بسته

بود. سامان هم گویا هیچ سوالی نداشت شاید هم نمی‌خواست آن

خاطرات شوم را در ذهنم زنده کند. بعد از چند ساعت سروان بیرون آمد

و خبر تکمیل پرونده‌ام را داد. قرار بود تا یک ساعت دیگر نزد قاضی

بروم. سامان به همراه کیک و شیرکاکائو جلو آمد و آنها را به دستم داد خواستم بگویم «مگه بهت نگفته من شیرکاکائو دوست ندارم؟ مگه نگفته این روزا فقط شکلات صبحانه می خورم؟» اما بغض مانع شد. کیک را رد کردم و شیرکاکائو را گرفتم و جرعه جرعه نوشیدم با هر جرعه احساس می کردم می خواهم بالا بیاورم اما گویی می خواستم خودم را مجازات کنم که دست بردار نبودم.

لبخند کم رنگی که گوشه لب سامان جا گرفته بود و قیافه متفکر قاضی، نوید این را می داد که نقشم را خوب بازی کرده ام. زیر دلم برای چندمین بار تیر کشید. این یکی واقعا غیر قابل تحمل بود. چهره در هم کشیدم و آرام پرسیدم:

— می تونم بشینم؟

سامان به برگه ای اشاره کرد که مانده بودم در آن شرایط از کجا پیدا کرده است! و گفت:

— جناب قاضی می بینید که علاوه بر ضربه روحی وارد شده حال جسمی موکلم هم زیاد خوب نیست.

قاضی سرش را به نشانه مثبت تکان داد و من روی صندلی ولو شدم. قاضی باز هم آن سوال مسخره را تکرار کرد:

— خب خانم پاکزاد پس گفتید شما هنگام حادثه فقط نظاره گر بودید و هیچ دخالتی نداشتید؟

دلم می خواست بگویم «من که صد بار برات تعریف کردم بهت نمیاد این قدر کودن باشی!» اما سکوت کردم. سامان هم که متوجه کلافگی ام شده بود با التماس اشاره می کرد که آرام باشم و همه چیز را خراب نکنم.

نفس عمیقی کشیدم و ماهرانه دروغ هایم را تکرار کردم:

— بله! من هیچ دخالتی نداشتم.

قاضی پرسید:

— سعی نکردید مانع بشید؟

کجا بود که بگویند «تو نمی تونی دروغ بگی. نگاهت همه چی رو لو می ده». کجا بود که دم از مثل آب، صاف و زلال بودنم بزند. کجا بود که ببیند چگونه با دست های خودم دارم گورش را می کنم! نگاهم را به پنجره دادم و زمزمه کردم:

— همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. تو یه تصمیم آنی. برای نجات جون کسی که به اندازه همه داشته ها و نداشته ها برات ارزش داره. بدون فکر کردن به عواقبش. فقط و فقط برای اینکه اونی که دوشش داری آسیبی نبینه.

سامان ضربه آرامی به پایم زد و من به خودم آمدم. دستی به پیشانی ام کشیدم:

— در ضمن من خیلی ترسیده بودم. براتون که توضیح دادم.

و دوباره حرف هایی را که با سامان هماهنگ کرده بودیم برایش ردیف کردم. خوشبختانه بالاخره قاضی رضایت داد حتی قرار وثیقه هم صادر نکرد. فقط خواست تا شهر را ترک نکنم و در دسترس باشم. می خواستم بگویم کسی که باید بگیرید و حبسش کنید من هستم نه او. ولی سکوت کردم. او خواسته بود سکوت کنم. زمزمه کردم:

— ببخشید آقای قاضی. شوهرم آزاد...

قاضی با اخم کلامم را قطع کرد:

— وضعیت ایشون فرق داره. وکیلشون رو در جریان گذاشتیم. ایشون فعلا بازداشت هستن تا پرونده تکمیل شه.

بعد از حدود یک ساعت تمام کارها انجام شد و من تقریبا دو روز بعد از شوم‌ترین روز زندگیم آزاد شدم... جسمم آزاد شد اما روحم... می‌دانستم که دیگر تا آخر عمرم روی آرامش را نخواهد دید.

سامان ماشین را روشن کرد و به ترافیک اعصاب خرد کن تهران پیوست. در حالی که از درد چهره در هم کشیده بودم گفتم:
— منو ببر خونه.

خواست اعتراض کند که با تحکم گفتم:

— سامان! می‌خوام خونه باشم.

— صلاح نیست تنها باشی.

پوزخند زدم:

— دیگه بدتر از این چی می‌تونه بشه؟ اون موقع که نباید منو تنها می‌داشتین گذاشتین و مثل همیشه پنهون کاری کردین. حالا دیگه چه فرقی می‌کنه تنها باشم یا نباشم... اگه می‌دونستم هیچ‌وقت اون در لعنتی رو بی‌هوا باز نمی‌کردم. اما شماها مثل همیشه فکر کردین با پنهون کاری می‌تونین همه چی رو درست کنین.

بی‌توجه به حرف‌هایم گفتم:

— آذر و بقیه خونه خودتون منتظرین.

صدایم اوج گرفت:

— سامان می‌خوام تنها باشم.

او هم سکوت کرد و دیگر چیزی نگفت و به سمت خانه خودم حرکت

کرد. کمی بعد پرسیدم:

— کی می‌تونم ببینمش؟

— فعلا نمی‌شه.

با استیصال گفتم:

— تو اگه بخوای می‌تونی. خواهش می‌کنم.

جزو معدود دفعاتی بود که از او خواهش می‌کردم. لبخند تلخی زد:

— این دیگه دست من نیست گلرخ. حتی به منم اجازه نمی‌دن چه برسه به تو! باید تا تموم شدن بازجویی صبر کنیم.

نزدیک دو ساعت بعد به خانه رسیدیم. سامان بعد از کلی سفارش در حالی که هنوز از اینکه به قول خودش کار احمقانه‌ای بکنم می‌ترسید. خداحافظی کرد و رفت. از او خواسته بودم تا خودش به کسانی که لازم است خبر دهد. خودم حوصله رویارویی با هیچ‌کس و جواب پس دادن را نداشتم. تنها کسی که واکنشش برایم مهم بود پدرم بود. متنفر بودم از شنیدن جمله «من بهت گفته بودم اما تو گوش نکردی.» دلم نمی‌خواست حالا که بعد از مدت‌ها میان‌مان آتش بس شده بود. دوباره حرفی بزند یا کاری بکند که رابطه‌مان خراب شود. بقیه هم مهم نبودند. می‌توانستند هر جور که دوست دارند در موردم فکر کنند... پوزخندی زدم. فعلا که قرار نبود کسی در مورد من بد فکر کند. در این داستان جدید من مظلوم بودم نه ظالم. به جز سامان کسی از واقعیت خبر نداشت... خدایا او به خاطر من چه کار کرده بود؟ از خودش، جانش، آبرویش... دستم روی شکمم لغزید... از همه داشته‌هایش گذشته بود.

وارد خانه شدم و خاطرات تلخ و شیرین با سرعت به سمتم هجوم

آوردند. لبخندی عمیق روی لبم نقش بست؛ لبخندی که ناشی از حس وجود عزیزی بود که دیگر او را نداشتم. به آرامی اسمش را روی لبم زمزمه کردم و بعد بلندتر... بلندتر... بلندتر اما کسی جواب نداد. چه ساده‌لوحانه آرزو کرده بودم خواب بودن همه چیز را! چه احمقانه فکر کرده بودم که جانم گفتنش را خواهم شنید! اشک‌هایم آرام آرام روی گونه‌ام سرازیر شدند. این خانه را بدون او نمی‌خواستم. دیگر چه ارزشی داشت فرش‌هایی که از تبریز آمده بود یا مبل‌هایی که ساخت ترکیه بود؟ دیگر چه ارزشی داشت دکوراسیونی که هفته‌ها برایش وقت گذاشته بودم و هزینه سرسام‌آورش داد آذر را درآورده بود؟ واقعا چه ارزشی داشت همه داشته‌هایم؟ داشته‌هایی که روزی برایشان حاضر به انجام هر کاری بودم.

نگاهم روی مجلات و کتاب‌هایی که در این چند وقت اخیر خریده بودم و تمام وقتم با مطالعه آنها پر می‌شد چرخید... مراقبت‌های دوران بارداری... من و کودک درونم... نه ماه انتظار... بی‌حوصله همه را جمع کردم و در گوشه‌ای خارج از دیدرسم پنهان کردم تا کمتر به من دهن کجی کنند.

لباس‌هایم را درآوردم و در سطل آشغال انداختم و بعد از گرفتن یک دوش طولانی خودم را روی تخت پرتاب کردم. از بس بدنم را با لیف ساییده بودم، قرمز و متورم شده بود. گویی اینگونه می‌توانستم آثار خاطرات آن روز شوم را پاک کنم! و یا موفق می‌شدم گناه بزرگی را که مرتکب شده بودم کم رنگ کنم. زیر دلم باز هم تیر کشید دستم را روی شکم برجسته‌ام کشیدم و زمزمه کردم:

– چقدر به یه آرامبخش احتیاج دارم.

و باز هم درد در تنم پیچید. فاصله دردها کمتر شده بود و شدت‌شان بیشتر. اگر دو ماه پیش بود حتما این دردها خوشحالم می‌کرد اما حالا... دیگر تحمل از دست دادن نداشتم. زمزمه کردم:

– الان نه. اون موقع که باید می‌رفتی گذشت حالا دیگه باید بمونی. حالا بهت احتیاج دارم... بهت احتیاج داریم.

نگاهم را به سمت پنجره بزرگ و قدی سُر دادم. برف باز هم شروع به باریدن کرده بود. بستم را به پنجره کردم. از برف متنفر بودم. اصلا از هر چیزی که مرا به یاد آن روز و آن ساختمان می‌انداخت متنفر بودم. بالشش را بغل کردم و عطرش را در وجودم پر کردم. بعد هم پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و با چشمانی که از شدت اشک تار می‌دید و دردی که هر لحظه بیشتر می‌شد به دو سال پیش برگشتم. به روزهایی که حالا کاملا دور و دست نیافتنی می‌نمودند. درست مثل رویای این روزها که دو سال پیش دست نیافتنی بود. واقعا چه شد که به اینجا رسیدم؟ تقصیر کی بود؟ من؟ او؟ یا سرنوشت؟

خوشحالی پیشنهادش را قبول کردم و استاد شماره‌ام را گرفت تا بعد از پایان امتحانات من را خبر کند.

وقتی سه ماه از پایان امتحانات گذشت و خبری از استاد نشد دیگر به کلی امیدم را از دست دادم. می‌دانستم شرکت‌هایی در این سطح، یک دانشجوی لیسانس بی‌تجربه را بدون معرف به هیچ‌وجه قبول نمی‌کنند. در نتیجه مجبور بودم از شرکت‌های سطح پایین با حقوق کم شروع کنم که نه ارزش حرفه‌ای زیادی داشتند نه حقوق مناسب و نه به قول پدرم امنیت جانی. این روزها روزنامه‌ها پر بود از حوادثی که برای دختران جوان پیش می‌آمد و ملاک‌هایی که مدیران برای استخدام داشتند باعث شرم می‌شد. دیگر مدرک و تحصیلات جای خود را با هرزگی و تن‌فروشی عوض کرده بودند و داشتن سواد به تنهایی کافی نبود. با اخلاق پدرم و آنچه تا به امروز برای مان اتفاق افتاده بود امکان نداشت من حالا حالاها بتوانم کاری مناسب پیدا کنم. تنها امیدم همان استاد حسینی بود و تصمیم داشتم اگر خبری از او نشد خودم به سراغش بروم.

تقریباً یک ماه و نیم از عید گذشته بود که بالاخره استاد تماس گرفته و گفت که با مدیر عامل شرکت، که زمانی شاگرد خودش بوده است تماس گرفته و پیشنهاد استخدام مرا مطرح کرده است و شاگردش هم که احترام زیادی برای استاد قائل است پیشنهادش را منوط به اینکه من به کارم وارد باشم قبول نموده. استاد بعد از کلی سفارش و گوشزد اخلاق سختگیرانه شاگردش خداحافظی کرد و من از خوشحالی به گردن مادرم آویختم.

چند روز بعد پر استرس سپری شد. سعی کردم همه چیزهایی را که حدس می‌زدم سوال شود یک بار دیگر مرور کنم. از نمونه کارهایم راضی

❁ فصل دوم ❁

برای آخرین بار نگاهی به سرتا پایم انداختم و خودم را در آینه چک کردم. می‌خواستم کامل باشم. بی‌هیچ عیب و نقصی. دوست نداشتم هیچ بهانه‌ای به دست‌شان بدهم. می‌دانستم که فرصتی بهتر از این امکان ندارد بگیرم بیاید. به تازگی لیسانسم را در رشته معماری از یکی از بهترین دانشگاه‌های سراسری تهران گرفته بودم. برای امتحان فوق‌لیسانس هم شرکت کرده بودم و تقریباً مطمئن بودم که همان بار اول قبول می‌شوم. در طول این چهار سال و حتی قبل از آن کلی خرزده بودم و همه فکر و ذکرم درس بود. از همان سال‌های دبیرستان فهمیده بودم تنها راه پیشرفت و رسیدن به آرزوهایم همین درس است و گرنه اگر می‌خواستم منتظر معجزه باشم عاقبتی مثل بهرخ و یا شاید ماهرخ... نه. در چنین روزی نباید به ماهرخ و چیزهای منفی فکر می‌کردم. سرم را محکم تکان دادم تا یاد ماهرخ را از خودم دور کنم. به سمت مدارک و نمونه کارهایم رفتم و برای هزارمین بار همه را چک کردم.

روزی که برای آخرین امتحان قدم در دانشگاه گذاشتم استاد حسینی که یکی از قدیمی‌ترین و مجرب‌ترین اساتید معماری بود جلویم را گرفت و گفت در صورت موافقت خودم می‌خواهد مرا به یکی از شرکت‌های بزرگ معماری در تهران معرفی کند. وقتی اسم شرکت را شنیدم مخم سوت کشید و کلی انرژی صرف کردم تا جلوی خودم را بگیرم و از گردنش آویزان نشوم و آن صورت چروکیده‌اش را غرق بوسه نکنم. با

بودم. استاد حسینی همیشه می‌گفت خیلی بالاتر از سطح یک دانشجوی معمولی است و از این بابت مشکلی نداشتم. فقط خدا خدا می‌کردم رئیس شرکت آدم‌گیری نباشد و ایرادهای الکی نگیرد.

نگاهی دیگر به ساعت انداختم. نزدیک هفت صبح بود و دیگر داشت دیرم می‌شد. از اتاق بیرون آمدم و رو به پدر و مادرم که مشغول خوردن صبحانه بودند سلام کردم.

پدرم با رویی گشاده جوابم را داد. در طول این چند روز حسابی سوال پیچم کرده و کلی درباره شرکت تحقیق کرده بود. بعد هم با کلی به‌به و چه‌چه شنیده‌هایش را برای من و مادرم تعریف نمود. از همان اول که پیشنهاد استاد را مطرح کردم و پدرم گفت ابتدا باید درباره شرکت و محیطش تحقیق کند خیالم راحت بود. می‌دانستم پیشرو یکی از خوشنام‌ترین شرکت‌های معماری است و پدرم چیز منفی پیدا نخواهد کرد. گرچه در این مورد نظرش برایم زیاد هم مهم نبود. حتی اگر تایید هم نمی‌کرد من باز هم به این شرکت می‌رفتم. این سکوی پرتاب را به هیچ قیمتی نمی‌توانستم از دست بدهم. این اولین و احتمالاً آخرین شانسم بود. با عجله لقمه کوچکی در دهانم گذاشتم و کمی چای نوشیدم و بی‌توجه به اصرارهای مادرم که می‌خواست صبحانه‌ام را کامل بخورم از خانه بیرون آمدم و به سمت ایستگاه اتوبوس حرکت کردم. متنفر بودم از اینکه مجبور بودم یک قسمت از مسیر را با اتوبوس بروم. در حقیقت کلا از اتوبوس متنفر بودم و در چنین روزی این تنفر بیشتر شده بود. البته اگر دیروز تمام پول‌هایم را صرف خرید مانتو و کیف و کفش جدید نمی‌کردم می‌توانستم ناپرهیزی کرده و آژانس بگیرم. ولی خب مثل همیشه موقع

خرید کردن باز اختیار از دست دادم و زمان و مکان را فراموش کردم... فراموش کردم که سومین بچه یک خانواده معمولی هستم. مرا چه به لباس مارک پوشیدن. فراموش کردم که پدرم بازنشسته آموزش و پرورش است و همین که بتواند ماه را بدون کم آوردن به سر برساند کلی هنر کرده است. دیگر مرا چه به عطر گران قیمت. فراموش کردم اگر همین ولخرجی‌های سالی یکبار را هم می‌توانم بکنم از صدقه سری پول کلاس‌های آشپزی مادرم و کمک‌های عزیز و پروژه‌های کوچکی است که گاهی در دانشگاه می‌گرفتم. متأسفانه این خصلت بد را داشتم و نمی‌توانستم پس‌انداز کنم. هرچه به دستم می‌رسید سریع خرج می‌کردم. البته پول چندانی هم به دستم نمی‌رسید. ولی خب کلا آدمی بودم که خیلی راحت و اورت پول خرج می‌کرد.

خلاصه فراموش کردم و هر چه داشتم خرج کردم. از پدرم که نمی‌توانستم بخواهم چون به نظرش با اتوبوس رفتن امنیت بیشتری هم داشت. در ضمن اگر می‌فهمید فقط دویست هزار تومن پول عطر شده حتما کله‌ام را می‌کند. حوصله غر زدن‌های مادرم را هم نداشتم. می‌دانستم اگر بفهمد باز هم متهم به بی‌مسئولیتی و سبکسری و این جور چیزها خواهم شد. در ضمن این روزها دست او هم تنگ بود پس کلا قید آژانس را زدم و چند هزار تومانی را که برایم مانده بود برای روز مبادا نگه داشتم. با احتساب ترافیک سنگین خیابان‌ها یک ساعت و نیم زودتر از قرار از خانه خارج شدم. مسیری که باید با اتوبوس طی می‌کردم زیاد طولانی نبود و وقتی سوار تاکسی شدم تقریباً مطمئن بودم که به موقع خواهم رسید. اما وقتی عقربه‌های ساعت مارک دارم روی هشت و نیم

ایستاد و من همچنان در ترافیک همت دست و پا می‌زدم فقط دلم می‌خواست گریه کنم. اصولاً یادم رفته بود که من دریا هم بروم باید یک آفتابه آب همراه خودم ببرم؛ بس که من بدشانس بودم و این بدشانسی آن روز کلی خودش را به رخم کشید. از شانس من یک تصادف شدید در اتوبان باعث بسته شدن مسیر شده بود و از آنجایی که در این جور مواقع در کشور ما آمبولانس و پلیس سه سوت خودشان را می‌رسانند آن روز من و مردم فلک‌زده تهران کلی معطل شدیم.

وقتی نفس نفس زنان خودم را جلوی درب ورودی برج رساندم ساعت از نه گذشته بود. دست به دامن خدا شدم و هر چه دعا بلند بودم خواندم تا بی‌آبرو نشوم. سرم را بلند کردم و سعی کردم از بین شونصد عدد تابلو که به دیوار برج آویزان بود تابلو شرکت را پیدا کنم. نمی‌دانم چرا هر وقت آدم عجله دارد همه دنیا دست به دست هم می‌دهند که بدتر دیرش شود. هر چه بیشتر می‌گشتم کمتر پیدا می‌کردم. با کلافگی به سمت مردی که با ماشین مدل بالایش از پارکینگ بیرون آمده بود و به سمت نگهبانی می‌رفت کردم و گفتم:

— ببخشید آقا!

مرد به سمتم برگشت. عینک آفتابی شیکی زده بود و موهای لخت خرمایی رنگش را پریشان رها کرده بود. قد بلندی داشت و معلوم بود روی هیکلش کلی کار کرده است. یک کت کرم رنگ اسپورت با یک تی شرت سفید مارک‌دار به همراه شلوار جین تیره پوشیده بود. کفش‌های اسپورتش هم از همان‌هایی بود که من فقط می‌توانستم پشت ویتترین مغازه آنها را دید بزنم. کلا سر تا پا مارک بود. باز هم مثل همیشه چشمم رفت

دنبال انگشت دست چپ. خب خدا را شکر حلقه هم نداشت. اگر آذر بود کله‌ام را می‌کند و می‌گفت «خوب حالا که نداره برو ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی» خنده‌ام را کنترل کردم و نگاهم را به سمت ساعتش سوق دادم... شرط می‌بندم قیمتش میلیونی بود. محو تماشای استایل بی‌نظیرش شده بودم که احساس کردم منتظر است تا بلکه زبان باز کنم. سعی کردم کمتر به اینکه زیادی خوشتیپ است فکر کنم و به کار خودم برسیم. با کلافگی گفتم:

— شرکت پیشرو کدوم طبقه است؟ تابلوشو پیدا نمی‌کنم.

مرد جوان به نشانه تعجب ابروانش را بالا داد و بعد عینکش را از روی چشمانش برداشت و تازه من توانستم صورتش را ببینم. وای که خدا بعضی مواقع بدجوری قدرت خلقتش را به رخ آدم می‌کشد. چشم‌هایش درست مثل یک آهنربای قوی جذاب و گیرا بودند. مطمئن بودم هرگز نمی‌توانم این چشم‌ها را فراموش کنم. با خودم گفتم، «حالا این آقا خوشگله تا شب می‌ره رو مخ من. فقط خدا کنه پیش مدیرعامل باعث حواس پرتی نشه.»

مرد نگاه عاقل‌اندرصفی‌هی به سر تا پایم انداخت. خودم هم با تعجب نگاهی به خودم انداختم. یه مانتوی نسبتاً تنگ مشکی رنگ به تن داشتم با شلوار جین تیره و کفش اسپورت و مقنعه که همه نو بودند. دستانم هم پر بود از کاغذ و نمونه کار و این جور چیزها ولی هیچ چیز آنر مالی نداشتم. آرایش هم که فقط یک خط چشم نازک بود. پرسشگرانه نگاهش کردم با خنده‌ای که سعی می‌کرد کنترلش کند به تابلویی که بزرگ‌تر از بقیه بود و بالاتر از همه نصب شده بود و اسم و مشخصات شرکت با خط درشتی

رویش درج شده بود اشاره کرد.

اه لعنتی... گند زدم. باز من عجله داشتم و کور شده بودم. خب بیچاره حق داشت شاید پیش خودش فکر کرده بود کورم یا بیسوادم و یا... سعی کردم اصلا به روی مبارک نیاورم. بدون اینکه تشکر کنم لبخند بی‌رمقی زدم و خودم را داخل ساختمان تقریبا پرتاب کردم. اولین سوتی را همین اول کار داده بودم. بالاخره آسانسور در طبقه هشتم متوقف شد و خودم را بیرون انداختم. کلا زیاد از آسانسور خوشم نمی‌آمد. به محض دیدن تابلوی شرکت زنگ در را فشار دادم و سعی کردم از فکر چشم‌هایی که چند دقیقه پیش بدجوری مرا مسخ خودشان کرده بودند بیرون بیایم. مردی مسن با خوشرویی در را باز کرد و داخل شدم. درست روبه‌رویم فضایی شبیه یک حال بزرگ بود که یک طرفش دختری پشت میز نشسته بود و رو به رویش دو اتاق قرار داشت به سمتش رفتم و گفتم:

— سلام خسته نباشید.

منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم:

— پاکزاد هستم. با مهندس بهنیا قرار داشتم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

— منظورتون آقای دکتر هستن دیگه.

با خودم گفتم، «اه اه. معلوم شد طرف از این ندید بدیداس» مثل خودش با عشوه گفتم:

— حالا هر چی.

خانم منشی که از قضا خیلی هم با کلاس بود و کلی به خودش رسیده

بود نگاهی به دفترش کرد و گفت:

— به ساعت تاخیر دارید خانم پاکزاد.

— یک ساعت نه... چهل و پنج دقیقه. بله تو ترافیک موندم.

اخمی کرد و گفت:

— به هر حال دکتر رو وقت شناسی خیلی حساس هستن. دیگه قبولتون نمی‌کنن.

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خودم را نیازم ولی مطمئن بودم لب و لوجه‌ام آویزان شده است. مانده بودم التماسش کنم یا باهاش از سر دعوا وارد شوم که در پشت سرم باز شد و صدایی گفت:

— خانم نوری فاکس شرکت سیروان نرسید؟

به سمت صدا برگشتم و منشی جواب داد:

— نه هنوز. می‌خواین یه تماس بگیرم؟

پسر بلند قد و نسبتا لاغری در چهارچوب در ایستاده بود که پیراهنی صدری رنگ به همراه یک شلوار پارچه‌ای به تن داشت. موهای قهوه‌ای روشنش را رو به بالا شانه کرده بود و صورتش را سه تیغه اصلاح کرده بود. وقتی هم که در را باز کرد قبل از صدایش بوی ادکلنش مشامم را نوازش کرده بود. کلا معلوم بود اهالی این ساختمان حسابی به خودشان می‌رسند. آن از صبح این هم از الان. البته این یکی قیافش معمولی بود ولی خب در تیپ زدن دست کمی از آقایی که صبح دیدم نداشت. پیش خودم گفتم، «دکتر اینه؟ این شبیه هر چیزی هست جز مدیرعامل و دکتر.» فکر کنم بیچارگی را از صورتم خواند که گفت:

— این خانم کی هستن؟

منشی گفت:

— برای استخدام وقت مصاحبه داشتن ولی یک ساعت دیر کردن.
با عصبانیت گفتم:

— چهل و پنج دقیقه...

پسر لبخند کم رنگی زد و گفت:

— اول وصل کنید با مهندس پاشایی صحبت کنم بعد هم خانم...؟
و منتظر نگاهم کرد. سریع گفتم:

— پاکزاد.

— بعد هم خانم پاکزاد رو بفروستید داخل.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و نگاهی پیروزمندانه به سمت منشی انداختم که اصلا محلم نگذاشت. خودم را روی صندلی انداختم و تازه فرصت کردم نگاهی به اطرافم بیندازم.

واقعا که من امروز کور شده بودم. به قدری عجله داشتم که اصلا متوجه طراحی زیبای شرکت نشدم. وقتی با دقت نگاه کردم از سبک دیزاین شرکت کفم برید. البته می دانستم قرار است وارد شرکتی شوم که در سطح بین المللی کار می کند ولی دیگر نه تا این حد. شرکت به سبکی کاملا مدرن و اروپایی طراحی شده بود. دو طرف حال با راهروهایی پهن و عریض به دو سالن بزرگ ختم می شد. یک طرف پر بود از تعداد زیادی اتاق که سر در هر کدام تابلوهایی بود که رویشان چیزهایی مثل بایگانی و کارگزینی و این جور چیزها نوشته شده بود و درهایی از جنس چوب که روی هر کدام طرحی متفاوت کار شده بود. به دیوارهای کناری سالن هم نمونه کارهای شرکت آویزان شده بود که از این فاصله نمی توانستم درست تشخیص بدهم. سالن روبه رویی، اما متفاوت تر بود. یک در

شیشه ای بزرگ داشت که همین باعث می شد داخلش کاملا پیدا باشد. البته خود سالن به قدری بزرگ بود که اکثر جاها در تیررس نگاهم نبود ولی خب باز هم می توانستم فوضولیم را ارضا کنم. داخل این سالن که سر درش نوشته بود «ماکت سازی - طراحی داخلی - بازاریابی - محاسبه خطا» طراحی از ترکیب چوب و فلز و شیشه داشت. البته درست نمی توانستم تشخیص بدهم چون فاصله ام زیاد بود. تعداد زیادی زن و مرد در قسمت های جدا شده مشغول کار بودند. تقریبا آن سالن به طور مساوی به چهار قسمت تقسیم شده بود و تا جایی که می دیدم در هر قسمت چهار نفر بیشتر نبود... به قدری خم شده بودم که اگر منشی صدایم نمی کرد با صندلی پخش زمین می شدم. گیج پرسیدم:

— بله!

خنده اش را قورت داد و با دست اشاره کرد و گفت:

— منتظرتون هستن.

بلند شدم و به سمت اتاق مدیرعامل حرکت کردم که باز صدای منشی بلند شد:

— اون در نه. کنار دستیش.

متعجب نگاهش کردم. راست می گفت پسره هم از در کناری بیرون آمده بود. نگاهی به اطراف در انداختم ولی هیچ تابلویی نبود. با خودم گفتم «یعنی این مدیرعامل نیست؟ پس این دیگه کیه؟ گفتم بهش نیما». شانه هایم را بالا انداختم و بعد از چند ضربه به در وارد شدم. اتاق نسبتا بزرگی که طراحی ای کاملا ساده داشت و در تضاد با طراحی زرق و برق دار شرکت بود مقابلم قرار گرفت. یک میز بزرگ روبه رویم قرار

داشت که چهار مبل تکی چرم مشکی رنگ مقابلش جا خوش کرده بودند. طرف دیگر هم یک کتابخانه خیلی بزرگ قرار گرفته بود که جلوی چند عدد گلدان شمعدونی چیده شده و در عین سادگی خیلی گران قیمت و شیک بود. با صدای سرفه فهمیدم باز مثل منگول‌ها زل زدم به در و دیوار و بی مقدمه پرسیدم:

– سمت شما چیه؟

آشکارا جا خورد ولی خودش را سریع جمع و جور کرد و گفت:

– چطور؟

– آخه کنار در اتاقتون تابلو نداشت. معاون شرکت هستین؟

با لبخند گفت:

– بهم نیامد مدیرعامل باشم؟

قبل از اینکه جلوی خودم را بگیرم «نه» بلندم از دهانم بیرون پرید. وای خدا باز خراب کرده بودم. این هم از سوتی دوم دیگه عمرا استخدامم کنند. سریع به اولین چیزی که به ذهنم رسید چسبیدم:

– می‌دونید قیافتون بیشتر به وکیل‌ها می‌خوره.

وای خدا چی دارم می‌گم من. حالا اگه مهندس باشه کلی بهش بر می‌خوره. پسر با هیجان پرسید:

– واقعا؟

لبخند شل و ولی زدم که گفت:

– چرا همچین فکری کردین؟

دیدم فرصت دارم گندی را که زدم تمیز کنم. برای همین گفتم:

– آخه قیافتون یه جوریه که به آدم اعتماد به نفس می‌ده. معلومه کاملاً

به خودتون باور دارید و از خودتون مطمئن هستید.

آدم پاچه‌خواری نبودم. کلاً از آن دسته‌هایی بودم که خیلی هم خودم را می‌گرفتم ولی خب در این شرایط چاره دیگری هم نداشتم. باخودم گفتم، «حالا پیش خودش فکر می‌کنه چه خبره.» سریع دست چپش را نگاه کردم این هم حلقه نداشت. در دلم گفتم «خب پس می‌تونم روی این هم سرمایه گذاری کنم. معلوم نیست چی کاره است ولی از سر و وضعش معلومه آدم حسابیه. بهتره فعلاً همین رویه رو ادامه بدم و تو مشتم نگهش دارم.»

پسر از پشت میزش بلند شد و به سمت من آمد:

– واقعا باید به هوش و ذکاوتتون آفرین گفت. شما اولین نفری هستید که بدون شناخت تونسته تو این شرکت شغل منو تشخیص بده. من دادفر هستم وکیل شرکت.

چه عجب یک بار هم تو زندگی شانس طرف ما بود. به روی مبارک نیاوردم که همین‌طوری یک چیزی پرانده‌ام و قیافه مطمئنی به خودم گرفتم. دادفر ادامه داد:

– دکتر بهنیا برای امروز پرواز داشتند. برای همین دیگه بیشتر نتونستند منتظر شما بمونن.

غلط کردم کی گفته من شانس دارم؟ ناراحت پرسیدم:

– کی برمی‌گردن؟

– حدود یه ماه دیگه.

ناباورانه گفتم:

– یک ماه؟

– بله. البته نگران نباشید موقع رفتن سفارش شما رو به من کردن.

نمونه کارهاتون رو آوردین؟

خدا هم امروز حسابی من را گذاشته بود سر کار. یک لحظه خوشحالم می‌کرد و یک لحظه ناراحت. خب تصمیمت را بگیر خداجون یا این‌وری یا اون‌وری:

– بله همراهم آوردم.

و همه را روی میزش گذاشتم که گفت:

– البته من زیاد سر در نمی‌ارم. باید ب نمونه خود دکتر بررسی کنن.

کلافه زمزمه کردم، «خدایا غلط کردم ببخشید. نذار کارم یه ماه عقب بیفته». دادفر دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید:

– خب روال کار شرکت اینجوریه که یک ماه به صورت آزمایشی از کسانی که می‌خواه استفاده کنن کار می‌خواد. با توجه به شناخت کوتاهی که ازتون پیدا کردم و کسی که معرفی تون کرده احتمال می‌دم که کارهاتون هم خوب باشه. به نظرم بهتره شما کارتون رو شروع کنین. وقتی خود دکتر برگشت با توجه به نمونه کارهاتون و عملکردتون تو این یه ماه در موردتون تصمیم می‌گیرن.

سعی کردم مثل یه خانم کاملاً متشنص باشم و اصلاً به روی خودم نیاورم که از خوشحالی دلم می‌خواهد عربی برقصم. با لبخند ملیحی گفتم:

– خب من از کی شروع کنم؟

– همین حالا.

متعجب گفتم:

– همین حالا؟!!

– مشکلی هست؟

– نه اصلاً. فقط کمی تعجب کردم.

دادفر از اتاق خارج شد و من هم پشت سرش بیرون رفتم. مقابل منشی ایستاد و گفت:

– مهندس پاکزاد از امروز با ما کار می‌کنن. فکر کنم تو بخش بازاریابی کمبود پرسنل داشتیم؟ نه؟

چه کیفی می‌داد شنیدن اسم مهندس قبل از اسمم. نوری با سر تایید کرد و دادفر ادامه داد:

– پس شما ایشون رو به دوستان معرفی کنید. به خانم مشفق بگید همه چیز رو کاملاً براشون توضیح بدن.

دادفر سرش را به نشانه احترام برایم تکان داد و به اتاقش برگشت. خانم نوری با خنده گفت:

– خب خوش اومدین.

از تغییر صد و هشتاد درجه‌اش خنده‌ام گرفت. با پررویی گفتم:

– شما که تا دو دقیقه پیش خودتونو بدجوری گرفته بودین. چی شد یکهو؟

خندید و گفت:

– خب اون موقع هنوز نمی‌دونستم که قراره همکار بشیم یا نه؟ اولین نکته! تو این شرکت همه در مقابل غریبه‌ها خودتونو می‌گیرن.

– چرا؟

– نمی‌دونم. من هم وقتی اومدم همین‌جوری بود.

و دستم را گرفت و پشت سرش کشید. از در شیشه‌ای گذشتیم و وارد

سالن شدیم. حالا دیگر می‌توانستم همه جا را ببینم. نوری به سمت زن نسبتاً مسنی رفت و گفت:

— خانم مشفق. ایشون مهندس پاکزاد هستن. قراره با ما همکاری کنن.

خانم مشفق لبخند مهربانی زد و گفت:

— خوشبختم.

— منم همین طور.

نوری گفت:

— آقای دادفر گفتن سپرده دست شما باشه تا دکتر برگرده.

و رو به من ادامه داد:

— خانم مشفق سرپرست این بخش هستن... موقع ناهار می‌بینمت.

فعلا بای.

خانم مشفق که زنی نسبتاً زیبا و به شدت شیک‌پوش بود و کاملاً با اعتماد به نفس و محکم حرف می‌زد پشت میز نشست و گفت:

— من سرپرست این چهار قسمت هستم. فعلا برو تو بخش بازبینی.

بعد اینکه دکتر برگشت قراره یه سری تغییرات بدیم. بعدش جای اصلیت هم مشخص می‌شه. فعلا به صورت موقت کارت رو اون قسمت شروع کن تا بعد.

و بعد با دست به سمتی اشاره کرد که دختر جوانی از پشت میزش بلند شد و به سمت ما آمد:

— جانم خانم مشفق.

خانم مشفق رو به من گفت:

— ایشون خانم بهادری هستن دو ساله تو قسمت بازبینی کار می‌کنن...

ایشون هم خانم پاکزاد هستن. تازه به جمع ما پیوستن. قراره فعلاً تو قسمت شما باشن. وظایفشون رو براشون توضیح بده یه چند روزی هم حواست بهشون باشه تا راه بیفتن.

خانم بهادری چشمی گفت و با دست به سمت یکی از چهار قسمت جدا شده اشاره کرد. با ورودم دو مرد از سر جایشان بلند شدند و با احترام سلام کردند. خانم بهادری گفت:

— ایشون آقای گودرزی هستن. شش ساله تو این بخش هستن یعنی همزمان با تاسیس شرکت. ایشون هم آقای زند. یک سال بعد من اومدن. با هر دوی آنها سلام و علیک کردم و پشت میزی که خانم بهادری نشانم داده بود نشستم. که گفت:

— اسم من هم سیمین بهادریه. ولی شما همون سیمین صدام کن. من الان یه شرح کلی از وظایفت برات می‌دم. هر جام به مشکل برخوردی از خودم بپرس. کارت سخت نیست فقط دقت می‌خواد.

تا وقت ناهار سیمین با من سر و کله زد. من هم هر چه را که می‌گفت به خاطر سپردم. ساعت یک و نیم تا دو وقت ناهار بود. به سمت سالن روبه‌رویی رفتیم و من توانستم آن قسمت را هم از نزدیک ببینم. روی در یکی از اتاق‌ها نوشته بود آشپزخانه. همراه سیمین و شهلا یا همان خانم نوری وارد شدیم و پشت یکی از میزهای چهار نفری نشستیم. شهلا برایم توضیح داد که تعداد کارمندان شرکت حدود چهل نفر است و تا سال پیش شرکت برای کارمندان ناهار نمی‌داد اما از سال پیش دکتر برای ارتقا بازده کارمندان تصمیم گرفته ناهار را هم به وظایف شرکت اضافه کند. با خنده گفتم:

— خدا رو شکر کی حوصله داشت با خودش ناهار بیاره.

سیمین گفت:

— آره خیلی سخت می شد.

رو به شهلا پرسیدم:

— شما چند وقته اینجایی؟

— حدود سه سال. قبل من دختر دایی ام منشی دکتر بود. موقع

بارداریش از من خواست یه مدت جاش بیام. ولی بعدش تصمیم گرفت

دیگه کار نکنه. تو این مدت هم دکتر حسابی از کار من راضی بود اینه که

موندگار شدم.

اخم کم رنگی کردم:

— خب بابا چقدر دکتر دکتر می کنی.

شهلا خندید و گفت:

— خب دکتر دیگه بدبخت. این همه درس خونده. البته دادفر و یه

چندتا از دوستاش گاهی مهندس صداش می کنن ولی عرفش همون دکتر.

یعنی همه کارمندا این جور می کنن.

— یعنی اگه بهش بگی مهندس ناراحت می شه؟

— فکر نکنم. یعنی نمی دونم. می دونی دکتر خیلی آدم مرموز و عجیبه.

سیمین ادامه داد:

— آره شهلا راست می گه. همون قدر که با شخصیت و با اصالته عجیب

هم هست. کلا بچه ها زیاد جرات نمی کنن دم پرش بگردن. مخصوصا اگه

خطایی از کسی سر زده باشه اصلا دور و برش نمی پلکه. همیشه به اخمی

تو صورتشه. نه اینکه فکر کنی بد اخلاق و عصبانیه ها نه. به وقتش هم

خیلی مهربونه. ولی تو کار خیلی جدی و حساسه. برای کوچک ترین خطا

و اشتباه سریع توبیخ می شیم. البته در قبال کار خوب هم پاداش فراموش

نمی کنه. کلا باید ببینیش تا بفهمی چی می گم.

— فعلا که شازده یه ماه رفته مسافرت. راستی این دادفر دقیقا چی کاره

است؟ به اتاق و سر و وضعش نمیداد یه وکیل ساده باشه؟

شهلا در حالی که ظرف خالی غذايش را به سمت جلو هل می داد

گفت:

— نه دادفر علاوه بر وکیل، شریک شرکت هم هست و البته

صمیمی ترین دوست دکتر.

— حالا اسم کوچیک این دکتر چی هست؟

سیمین گفت:

— مهرداد. مهرداد بهنیا. این یکی هم سامان دادفر.

کمی دیگه هم از شهلا و سیمین اطلاعات گرفتم و سرکارمان

برگشتیم. ساعت پنج هم شال و کلاه کردیم و هر کس راهی خانه خودش

شد. بزرگ ترین مشکلم زیاد بودن فاصله خانه تا شرکت بود. ساعت کاری

شرکت بین هشت صبح تا پنج بعد از ظهر بود. ولی برای من می شد گفت از

شش صبح تا هفت بعد از ظهر. چاره ای نبود باید تحمل می کردم.

وقتی خودم را خسته و کوفته به خانه رساندم مستقیم به سمت حمام

رفتم و دوش آب گرمی گرفتم تا خستگی ام رفع شود. بعد هم روی تختم

ولو شدم. می خواستم بخوابم که امیرعلی به سمتم آمد و گفت:

— گلی میای تو حل مساله های ریاضی ام کم کم کنی؟

خواب آلود گفتم:

— بابات معلم ریاضیه از من کمک می‌خوای. بار آخرتم باشه منو گلی صدا می‌کنی.

— بابا خسته است.

— خب منم خسته‌ام. گفته باشم امیرعلی از این به بعد دور من خط بکش. من دیگه بیکار نیستم با تو سر و کله بزنم.

لب و لوچه‌اش آویزان شد اما دیگر اعتراضی نکرد. کلا بچه مظلومی بود. دلم به حالش سوخت گفتم:

— از دست تو. بدو برو کتابتو بیار ببینم دردت چیه.

وقتی امیرعلی مشغول حل مسائل ریاضی‌اش بود و من موهایش را نوازش می‌کردم باز هم در فکر فرو رفته بودم و داشتم شرایطم را سبک سنگین می‌کردم.

وقتی به دنیا آمدم فکر نکنم زیاد باعث خوشحالی پدر و مادرم شده باشم. چون قبل از خودم دو خواهر دیگر داشتم و پدرم سر بارداری سوم مادرم انتظار فرزند پسر را می‌کشید. مطمئنا با دنیا آمدن من کلی توی ذوقش خورده بود. البته خودش همیشه این موضوع را انکار می‌کرد و ادعا داشت که همه فرزندان را به یک اندازه دوست دارد. اما وقتی سیزده سالم بود و مادرم برای چهارمین بار باردار شد دیگر مطمئن شدم که پدرم هم مانند اکثر مردهای ایرانی همیشه آرزوی داشتن یک فرزند پسر را در سر می‌پرورانیده است. وقتی که جلوی مادرم را که قصد داشت بچه را سقط کند گرفته و گفته بود:

— به دلم افتاده این یکی دیگه پسره. بالاخره خدا صدامو شنیده.

من چقدر غصه خورده بودم از اینکه وجود خودم و خواهرهایم

نتوانسته او را به اندازه کافی راضی کند. مادرم زیاد با به دنیا آوردن امیرعلی موافق نبود. می‌گفت:

— سر پیری و معرکه گیری؟ کی حوصله نق‌نق بچه داره تو چهل و دو سالگی.

به نظر من هم راست می‌گفت. ولی خوب پدرم اجازه نداد و امیرعلی به دنیا آمد. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم خوشحالی‌اش را در ماه چهارم بارداری مادرم که جنسیت بچه مشخص شده بود. یا روزی که امیرعلی به دنیا آمد. آن روز وقتی خنده از ته دل پدرم را دیدم احساس کردم که تا آن روز هیچ‌وقت از ته دل خوشبخت نبوده است. سال‌های بعد این حسرت و عقده بیشتر شد. وقتی که امیرعلی را روی پاهایش می‌نشاند و قربان صدقه‌اش می‌رفت دلم می‌خواست امیرعلی را با دست‌های خودم خفه کنم. به یاد ندارم پدرم شب‌ها موقع خوابیدن برایم قصه گفته باشد این کار را همیشه مادرم برایم انجام می‌داد اما نوبت به امیرعلی که رسید پدرم با کمال میل برای این کار داوطلب بود. محبتی که هیچ‌وقت به این اندازه نثار من، بهرخ و حتی ماهرخ نشده بود.

البته نه اینکه امیرعلی را دوست نداشته باشم. قسم می‌خورم بعد پدرم من بودم که بیشترین مهر و توجه را به امیرعلی نشان می‌دادم. ولی خب این دلیل نمی‌شد که نسبت به او حسودی نکنم. رابطه‌ام با خواهرهایم هم زیاد صمیمی نبود. ماهرخ پنج سال از من بزرگ‌تر بود و بهرخ چهار سال. خب طبیعی بود که آن دو با هم صمیمی‌تر باشند و در تمام مراحل زندگی شان به من به چشم یک بچه نگاه کنند. اعتراضی نداشتیم. عادت کرده بودم. گرچه بعد از ماهرخ روال زندگی ما هم برگشت

و پدرم تغییر کرد. مهم‌ترین تغییرش هم این بود که به من و بهرخ نزدیک‌تر شد و دیگر موقع ابراز علاقه‌اش دو دو تا چهار تا نمی‌کرد. اما فرصت‌ها را از دست داده بود و محبتش درست مثل یک چایی یخ کرده بود که سعی داشت دوباره گرمش کند.

مادرم را بیشتر از همه دوست داشتم. نمی‌دانم به علت شباهت زیادم به او بود یا توجه یکسان او به فرزندان. مادرم تنها دختر یک خانواده اهل شیراز بود که در کودکی پدر و مادرش را از دست داده و نزد عمویش بزرگ شده بود. بر خلاف پدرم که از یک خانواده پرجمعیت بود و دو خواهر و دو برادر داشت. پدرم دبیر بازنشسته ریاضی بود و درآمد آنچنانی نداشت. خانه صد و خورده‌ای متری در یک محله متوسط نزدیک به پایین. یک آپارتمان قدیمی سه خوابه و یک پراید کهنه تنها دارایی‌اش بود. که آن را هم این اواخر به لطف کلاس‌های خصوصی که بعد از بازنشستگی می‌گرفت و کلاس‌های آشپزی که مادرم برگزار می‌کرد خریده بود. ماهرخ را نمی‌دانم اما بهرخ هرگز شکایتی از وضع زندگی ما نداشت. اینکه این زندگی را دوست داشت یا آن را پذیرفته بود نمی‌دانم. اما وقتی سال پیش با رضا که کارمند ساده‌ای در اداره آب بود ازدواج کرد به این نتیجه رسیدم که از شرایط موجود راضی است. رضا هم از آن دسته آدم‌هایی بود که شرط می‌بندم تا آخر عمرش هیچ پیشرفتی نمی‌کرد. حقوقی به اندازه گذران زندگی می‌گرفت و به آن چه داشت راضی بود... نمی‌دانم شاید درستش هم همین بود و من زیادی خوش خیال و بلند پرواز بودم. شاید هم من عقده داشتم. از همان لحظه اول، از همان روز اول... من طالب پول و رفاه و آسایش بودم و هر چه بیشتر می‌خواستم

کمتر نصیبم می‌شد.

من محبت پدرانه می‌خواستم که توسط امیرعلی غصب شده بود. گرچه بعد از رفتن ماهرخ پدرم هم به اشتباه خودش پی برد و رفتارش کلاً با ما عوض شد اما عقده روزهای بچگی با من ماند. عقده یک شهربازی که هرگز با او نرفتم. عقده تعریف‌هایی که در هیچ‌کدام از موفقیت‌هایم از کلمه آفرین به بیشتر تجاوز نکرد. عقده لباس‌های رنگارنگی که دوستانم می‌پوشیدند و من سال به سال اجازه عوض کردنش را نداشتم. عقده همه چیزهایی که می‌خواستم و نداشتم. نمی‌خواهم همه تقصیرها را به گردن پدرم بیندازم چرا که او هم تلاش خودش را می‌کرد حداقل از لحاظ مادی هیچ شکی ندارم که همه تلاشش را می‌کرد و می‌کند. دو شیفت کار می‌کرد و هر بار که در مقابل خواسته‌هایم کلمه ندارم را می‌شنیدم شکستش را هم می‌دیدم. شکایت من از زندگی بود، از سرنوشت.

وقتی وارد دانشگاه شدم اختلاف فرهنگی و اقتصادی بین من و هم کلاسی‌هایم خودش را بیشتر به رخ کشید. پدرم همیشه می‌گفت: — به جای اینکه به بالاتر از خودت نگاه کنی به اونی که پایین‌تر از خودت نگاه کن و خدا را شکر کن.

راست هم می‌گفت. ما خانواده فقیری نبودیم. یک خانواده متوسط. شاید یکم متوسط به پایین. ولی من مثل پدرم بلد نبودم نیمه پر لیوان را نگاه کنم. من نمی‌توانستم وقتی دوستانم سوار ماشین‌های شاسی بلند و میلیونی‌شان می‌شدند به پراید پدرم دل خوش کنم. نمی‌توانستم نخواهم و چقدر خوب که از همان روزهای اول با آذر آشنا شده بودم. از همان ابتدا فهمیدم در خانه پدرم نمی‌توانم به پول و آرامش و رفاهی

که در ذهنم ترسیم کرده بودم برسم. برای همین درس خواندم. شب و روز. درس خواندم تا برای خودم کسی شوم و امروز روزنه امیدی که همیشه در گوشه‌ای از دلم داشتم پررنگ‌تر از همیشه به نظر می‌آمد. گرچه اگر عقده‌های دوران کودکی و زیاده خواهی‌های من را کنار می‌گذاشتیم باید اعتراف می‌کردم که خانه ما آرامش داشت. آرامشی که شاید نشات گرفته از وجود مهربان عزیز بود و البته از تلاش‌های بی‌دریغ پدر و مادرم. اما نمی‌توانم انکار کنم که خانه ما چیزی کم داشت؛ چیزی که نمی‌دانم اسمش چیست. شاید اعتماد شاید باور یکدیگر و یا شاید قبول یکدیگر به همان شکلی که هستیم. اما خانه ما یک ستون کم داشت و همین باعث می‌شد ساکنانش خطر سقوط آوارش را روی سرشان همیشه حس کنند. چیزی که تا روز رفتن ماهرخ کسی به روی خودش نیاورده بود. انگار این تلنگر برای همه لازم بود. بعد از رفتن ماهرخ همه چیز تغییر کرد؛ همه چیز. پدرم و مادرم، بهرخ و امیر علی... و بیشتر از همه من.

صدای امیر علی که می‌گفت:

— ببین درست نوشتم.

مرا به خودم آورد. تغییر امیرعلی شاید از همه ما محسوس‌تر بود. بچگی‌ها و شیطنت‌هایش را زودتر از حد معمول کنار گذاشته بود. چون می‌دانست دیگر کسی حوصله سر و کله زدن با او را ندارد. از اول هم بچه آرام و سر به زیری بود و کاری به کسی نداشت اما بعد از ماهرخ همان شیطنت‌های کم هم فروکش کرد و امیرعلی را به بچه‌ای گوشه‌گیر و منزوی تبدیل کرد. نگاهی گذرا به دفترش کردم و گفتم:

— آره درسته. حالا دیگه پاشو برو می‌خوام بخوابم خیلی خسته‌ام.

البته این خواب موکول شد به گزارش کار کاملی که بعد از شام به پدرم دادم. وقتی حسابی مرا سین جیم کرد و خیالش راحت شد اجازه مرخصی داد. ناگفته نماند که من هم از پسرهای مجرد و دادفر و مخصوصاً آقای باکلاس دم در حرفی به میان نیاوردم. حوصله نصایح همیشگی را نداشتم. بعد از شام دوباره به اتاقم پناه بردم؛ اتاقی که در بیست و دو سالگی بعد از رفتن بهرخ صاحب شده بودم. اوایل بهرخ و ماهرخ با هم بودند و من و امیرعلی با هم. بعد از ماهرخ مرا نزد بهرخ فرستادند و با ازدواج بهرخ بالاخره تنها شدم. داشتم خودم را برای خواب آماده می‌کردم که در اتاقم باز شد و مادرم وارد شد:

— خوابی مادر؟

با کلافگی گفتم:

— نه مامان جان. بیا تو. امشب خواب برام زهرمار شد.

مادرم خندید و گفت:

— قربونت برم من. کارت چطوره راضی هستی؟

— مگه نشنیدی به بابا چی گفتم؟

— داستانی که برای بابات ردیف کردی رو ول کن. راستشو بگو ببینم چه خبر؟

صورتش را بوسیدم و گفتم:

— امروز دعاهات کلی به کارم اومد. چند بار تالاب مرز رفتم و برگشتم.

کم مونده بود دست خالی برگردم ولی خدا رو شکر کارا رو به راه شد.

و با هیجان ادامه دادم:

— وای مامان. نمی‌دونی چه شرکتی چه دم و دستگاهی یعنی اگه بتونم

خودمو نشون بدم نونم تو رو غنه.

مادرم با مهربانی گفت:

– ایشالله. تو دختر زرنگی هستی مطمئنم که اونجا هم موفق می شی.
با خنده گفتم:

– مامان شرکت پر از پسرای خوشگل موشگل مجرد. اگه بدونی چه کیسای باحالی هست. از همین الان رو چندتا شون سرمایه گذاری کردم.
مادرم اخم کم رنگی کرد:

– گلرخ مواظب باشی ها یه وقت کار ندی دست خودت. برات حرف درمیارن بد می شه.

– شوخی می کنم مامان جان. نترس. من تو اون چهار سال دانشگاه به هیشکی رو ندادم. اینجا هم همون طوری هستم. ولی خب یه چند تا از اون خوب خوباشو فرستادم تو لیست انتظار شاید به درد خورد.
مادرم خندید و گفت:

– از دست تو. من اعتمادم به تو کامله. می دونم دختر عاقل و باهوشی هستی. از طرفی هم می دونم از دماغ فیل افتادی ولی خب نگرانم... بهم حق بده که نگران باشم.

خندیدم و صورتش را بوسیدم و خودم را در آغوشش جا دادم. مادرم زن مهربان و فداکاری بود فقط یک مشکل بزرگ داشت و آن این بود که گاهی در مورد ما زیادی خودخواه می شد. البته کلا زن کم رویی بود و نمی توانست جواب زخم زبان های دیگران مخصوصا عمه هایم را به خوبی بدهد اما خب به وقتش هم زیادی بی رحم می شد و چشمش جز بچه هایش کسی را نمی دید. به هر حال مادر بود و من سعی می کردم

درکش کنم. مادرم موهایم را با آرامش نوازش کرد و چشمان من هم بعد از یک روز خسته کننده و پر استرس کم کم گرم شد.